

رومن رولان

از زبان خود او

روزها بر من میگذرد ، بی آنکه کسی را ببینم یا نامه‌ای دریافت کنم . این خاموشی بزرگ گاه اندکی سرگشته‌ام میدارد . ولی ، بدان عادت خواهه کرد . آرام هستم . حتی اگر برای نخیل یا برای نوشتن رژیاهای خود وقتی نداشته سراسر درکارهای کوچک مستغرق باشم ، باز تحمل میتوانم کرد . دیگر شتابزده نیستم . شاید فردا بمیرم ، ولی رفتارم چنان است که گویی پنجاه سال دیگر میباید زندگی کنم . پیش از هرچیز درکار آنم که شخصیت خود را وسعت دهم و پایه‌های آنرا که اندکی سست شده بود از نو بنا کنم ، و هوا و روشنایی بیشتری به همه اطاقها و همه طبقات خانهام برسانم .

(از نامه ای به لویی ژله Louis Gillet ، ۲۵ اکتبر ۱۹۰۱)

*

بله ، در سوربن Sorbonne هستم . اینک چهل سال از عمرم میگذرد . پدر خانواده خوشبختی نیستم . بسا چیزها دیده‌ام ، غصه‌های بزرگ داشته‌ام . کشتی‌ام يك دوبار يك تزدیک بود فرو رود ، و اگر غرق نشد از آن رواست که ساختمان بدنش محکم بود . از آن گذشته ، میدانید ، من بوجود کشتیبان معتمد . نه **خدای مهربان** ، بلکه آن من درونی که نمی‌بینندش . آن من حقیقی . من در تکاپو هستم ، واوست که مرا راه میبرد .

(از نامه ای به الساولف Elsa Wolff ، ۹ ژوئیه ۱۹۰۶)

*

روز پنجاهمین سال تولد من است . چندان هم از آن برخوردار نیستم . چقدر دوست میداشتم که با روح امروزی خود بیست سال به عقب برمیگشتم ! وشگفت آنکه قلبم امروز جوانتر از بیست سال پیش است . زندگی بنحو مسخره‌ای کوتاه است . خود را در نخستین قدم احساس می‌کنم ، و با این همه نیم قرن بر من گذشته است .

(۲۹ ژانویه ۱۹۱۶ ، یادداشت‌های زمان جنگ ، ص ۶۵۱)

*

بیش از ده سال است که نبرد جریان دارد . چیزی را از دست ندادام . برد با من است . اساساً من مبارزه را دوست دارم . حتی در بدترین روزها ، وقتی که بنظر میرسید همه چیز از دست رفته باشد ، من این را حس کرده‌ام . و اینک که سرنوشت کم کم بسود من میگردد ، برای چه وانمود کنم که چنین احساسی ندارم ؟ ... در این هنگام که از من توقعی جز این ندارند که بگذارم آنچه دربارهٔ جنگ گفته و اندیشیده‌ام فراموش گردد ، بار دیگر آنهمه را در جلد آیندهٔ « جان شیفته » که در بهار بیرون خواهد آمد خواهم گفت و منتشر خواهم کرد .

(یادداشت‌های روزانه ، ژانویه ۱۹۲۶)

*

و اکنون که پشت سر خود به راه دراز هفتاد ساله‌ام مینگریم ، باوضوحی که در طی راه بدان آگهی نداشتم ، اندیشه‌ای را ، اندیشهٔ دو کانه‌ای را که در این سفر پیوسته راهنمای من بوده است می‌بینم :

نخست هم پیمانی با همهٔ مردم زنده ، و احساس ژرف و مداوم یگانگی نوع بشر در خلال اعصار و در خلال نژادها و ملت‌ها .

دوم جدایی ناپذیر بودن اندیشه و عمل . من ، هر قدر هم که از کودکی در چشمه‌های روح و شعر و موسیقی فرورفته باشم ، باز ازوای غرور آمیز در برج عاج راه‌رگز نپذیرفته‌ام . من هنر برای هنر را بپذیری نمی‌گیرم ، و اندیشه‌ای را که مانند مار بوآی سیر خورده کرد خود چنبر زده باشد ، تحقیق نمی‌کنم . اندیشهٔ زودی است که از دل زمین برمی‌آید . سرچشمه‌هایش هر چه ژرفتر بهتر . ولی رود ، همینکه از سرچشمه بدرآمد و براه افتاد ، باید راه پهن‌اور خود را از میان دشت و کوه‌ساز بگشاید ، باید زمین را سیراب و بارور سازد . اندیشه‌ای که در عمل نباشد در حکم سقط جنین است یا خیانت .

(یادداشت‌های روزانه ، ۲۹ ژانویه ۱۹۲۶)

*

زندگیم سیری میشود . از آن دل برمی‌کنم . می‌خواستم که اندک فایده‌ای میداشت . ولی ، اگر هم می‌بایست جزاین بوده باشد ، دیگر آموخته‌ام که حتی از چنین آرزویی دل برکنم . ای خوشا آنسوئر از قلمرو آرزوها ، در سرشاری و آرامش بی‌پایان . (از نامه‌ای به کشیش رمون پشار Raymond Pichard ، ۲۲ اکتبر ۱۹۴۰)

*

وقتی که شخص پس از گذشت چهل سال یادداشت‌های جوانی خود را از نو میخواند سخت به شکفت می‌افتد: مردی را که دیگر از یاد برده بود باز مییابد. بعید هم نیست که وی در نظرش بیگانه بنماید...

جوان عجیبی را می‌بینم که همان من است، و بمن نه، (زیرا خود را دراو باز نمی‌شناسم!) بلکه به کس دیگری که با وی آشنا هستم شبیه است... چه کسی؟ بگردیم! جوانی سرکش و پرشور و پرباد که تکاپوی نیروهای بالنده آشفته‌اش میدارد و وسواس الهام آفریننده دراو چنگ انداخته است، جوانی باایمان سوزان، اما بی‌گذشت و ناسازگار، لبریز از خشم و تحقیر نسبت به اجتماعی که او را در میان گرفته است و مزاحم اوست...

من او را باز می‌شناسم: این ژان کریستف است. - و خود من نیز هست. طی ده سالی که قرن گذشته را بیابان برده است، من چنین بودم. بی‌شک، نه از لحاظ جسمانی. ولی تضمین میکنم که تصویر روحی من همین بود؛ برای کشیدن این تصویر تنها میبایست از عکسی که از خود در آینه‌ام میدیدم گرفته بردارم.

من امروز آن حالت جنگی را که از همان آغاز در برابر محافل پاریس بخود گرفتم بزحمت میتوانم درک کنم. هر گونه موجبات خوشبختی برایم فراهم بود: زن جوانم را دوست میداشتم، خانواده تازمام باهوش و مهذب بود و مرا با آغوش باز می‌پذیرفت، پدرزنم که از او مشفق‌تر کسی نبود دانشمند لغت شناس بزرگی بود که با رنان Renan دوستی داشت و همان اندیشه آزاد و همان ملنژ رنان دراو بود، - کار در دانشگاه بر من آسان گشته بود و من زندگی آسوده‌ای داشتم که مسافرتها خوب و مناسبات جالب دوستی با اهل دانش و ادب باز بر لطف آن می‌افزود، - و رویهم زمینه متنوعی برای مشاهده و بررسی داشتم. و من البته قدر آن همه را شناخته و از آن لذت بردم.

پس چه شد که، هنوز یکسال در ایتالیا با عشق جوان خود بخوشی سرنگرده، بمجرد بازگشت به پاریس در اکتبر ۱۸۹۳، میان من و محیطی که در آن وارد شده بودم نبرد در گرفت؟

من از خواندن یادداشت‌های تب‌آلود و مقطع و خشم گرفته این سالها هیچ لذتی نمیبرم. آنها را و خود را به سختی قضاوت میکنم. بی‌شک طبیعی بود که من درباره بسی اندیشه‌ها، درباره آنچه میکردم و آنچه میخواستم بکنم، با کسانی که در اطراف من بودند اختلاف داشته باشم. ولی این اختلافات مجوز آن خصومت و تلخکامی که من در کنه این یادداشت‌ها مییابم نبود. من بیش از آنچه باید از شکیبایی و آرامش و بشر دوستی وسیع و روشن بین بی‌بهره بودم. ژان کریستف بودم، اما بی‌شفقت و مهربانی. و این هم ناگزیر

بود: میبایست از دنیای درونی خود دفاع کنم، ورنج میبردم. ولی رنج بردن نمیتواند عذری باشد! من اینجا به گناه خود اقرار می‌کنم.

بدون خودخواهی اضافه می‌کنم که در نبردی که من بدان دست زدم شکست خورده‌ام. شاید این نبرد نمیتوانست بفیروزی بینجامد. شاید نیرو و توانی بزرگتر و غنی‌تر از آنچه نصیب من شده لازم بود. اما، حتی اگر چنین نیروئی در اختیار من بود باز شکست میخوردم. روی زمان خویش جز به‌مراه خود آن نمیتوان تأثیر کرد. و من اغلب بدون آن و برابر ضد آن عمل کرده‌ام. به شهرت و نام رسیده‌ام. و این کافی نیست. تقریباً در همه آنچه خواسته‌ام شکست خورده‌ام. آنجا هم که بنظر میرسد فیروز گشته‌ام، همیشه در نتیجه یک سوء تفاهم بوده است. جوانان و آکادمیسین‌های پیر ۱۹۱۲ که **ژان کریستف** را شادباش گفته‌اند، «برتر از عرصه نبرد» را که نتیجه نهائی آن بود در آن ندیده‌اند. و هواخواهانی که در زمان جنگ ۱۹۱۴ کرد «برتر از عرصه نبرد» جمع آمدند مدعی شدند که مرا در آن مرحله باز دارند. و این از آنجا بود که چیزی از زندگی پیشین من یا از زندگی بعدی من نمیدانستند. زندگی که تا آن دم که از منش نکرفته‌اند هرگز متوقف نمیشود...

خانه (بقیه از صفحه ۲۰۱)

یکی از زنها آهسته و سراسر آفکنده گفت: «مطالعات فریبکی»
 - نوبی لجن‌های پشت خانه، آنجا که آب میریزند و رخت می‌شورند، افتاده. لابد میخواست پروانه یا پرنده‌ای را بگیرد. **جامع علوم اسلامی**
 گوئی با سنگ بسرخدابخش کوفته‌اند. دست‌ها را پیش آورد:
 - دروغ است! ... بده! بده بمن، بچه‌ها!
 فاطمه نخواست نعلش بچه‌ها به شوهرش بدهد. عضلات صورتش یکباره بهم آمد.
 بانگه غضبناک سوخته‌از درد از او روی گرداند:
 - برو... خاک تو سرت کنند! چه خانه‌ای برای بچه‌ام ساختی!
 خدابخش لحظه‌ای ایستاد. از بوی لجنی که یکباره بدماغش خورده بود، تهوعی به او دست میداد. پایش سست میشد، برای آنکه نیفتند، دست زیر پیراهن برده موهای سینه‌اش را به چنگ می‌گرفت و میکند. همانجا، همانجا چیزی درونش را می‌سوزاند.
 پایبای زش می‌آمد و تکرار میکرد:
 - چه خانه‌ای ساختم! خدا! چه خانه‌ای ساختم!